

خانم هم به جمع ما اضافه شد... به تدریج در مدت کوتاهی که در پیاده رو کنار درب فولادی منتظر ایستاده بودیم، همگی مطمئن شدیم که ما را به خاطر فعالیت شغلیمان خواسته اند.

تقریباً همه هنرمند بودند و اکثراً مستندساز. حتی بعضاً یکدیگر را میشناختند. شاید شما هم برخی از آنها را بشناسید. یکیشان جانباز جنگ بود... نامم را از بیسیم یکی از پاسدارها شنیدم که قبل از بقیه باید داخل میشدم... در حیاط کوچک، چهره های متنوعی دیدم؛ افرادی با لباس شخصی (از آن لباسهایی که میشناسیم)، چند پاسدار و حتی عده ای با ظاهر معمولی.

مرا با احترام به راهرو هدایت کردند و بعد از گذشتن از گیت، کل وسایلم را گرفتند و پابرهنه به کنار سالن کوچکی بردند که اطرافش با دیوارهای جداکننده، اتاقهایی به مساحت یکمتر ایجاد شده بود؛ یک دقیقه از ورودم به ساختمان نگذشته بود که ناگهان "چشم بند" زدند و به یکباره برخوردشان به کلی عوض شد. تشرها، بی احترامیها و هر آنچه از مصادیق شکنجه مصرح در قانون اساسی میدانیم... آن روز چهارده ساعت به طور بی امان و بی وقفه توسط افراد مختلف بازجویی شدم. آن هم بدون آمادگی قبلی، بدون وکیل، بدون احضاریه قانونی از مرجع قضائی، بدون فضای مناسب برای بازجویی، بدون آنکه مرا برای بازجویی خواسته باشند... اتاق کوچک به گونه ای طراحی شده بود تا بازجوها را نبینم. یک میز و صندلی با دیواری در روبرو که شیاری در زیرش بود تا بتوانیم برگه های بازجویی را رد و بدل کنیم.

با تهدید، فشار و توهین به انهای گوناگون میخواستند که هر آنچه را آنها دیکته میکنند به عنوان اعترافاتم بنویسم... یک سوال به گونه های مختلف طرح میشد تا سرانجام هرآنچه باب میل خودشان است را بنویسم و امضاء کنم... و به اجبار صدها صفحه اعتراف دروغین...!

... البته متأسفانه به دلایلی از ذکر جزئیات معذورم... تعهداتی که به صورت غیرقانونی و غیرانسانی گرفتند، برگه هایی را که با چشم بند، انگشت زدم!... و حق قانونی یک انسان، که زیر پا گذاشته شد. یکی از تعهدات که قبل از خروج با تأکید گرفتند این بود که فعلاً هیچ نوع کار و فعالیتی نکنم و دربار این اتفاقات به هیچ وجه، چیزی نگویم.

لیکن این نوع بازجوییها و بازداشتها که به صورت کاملاً غیرقانونی،

غیر انسانی و غیرمتعارف بود، جرم محسوب میشود و نه افتراهای ناروایی که به من نسبت دادند...

چند روز بعد، مجدداً به همان ساختمانِ قدیمی، احضار شدم؛ البته با این تفاوتها که اینبار فقط خودم بودم و اینکه اتهامات، صرفاً به حیاطِ شغلی ام مربوط نمیشد و یک فرقِ عمده نیز اینکه پس از بازجویی نگهم داشتند... بازداشتگاه که چه عرض کنم! بیشتر به سیاهچال شباهت داشت! و به یک بازداشتگاهِ حرفه ای نمیماند! عاری از دربرگیریِ حقوقِ افراد بازداشتی و زندانی بود. با "چشم بند" میتوانستم اندکی زیرپایم را ببینم. در حیاطِ پشتی کنارِ دستشویی، اتاقی بود که به سیاهچال راه داشت و شاید با کاربردهای دیگری هم از آن استفاده میشد.

در یکی از روزهای بازداشتم که مدام و بدون استراحت، ساعتها بازجویی میشدم، یکی از به اصطلاح بازجوهایم که خودش را "موسوی" معرفی کرده و برخلافِ بقیه، سعی مینمود با ظاهری مهربان برخورد کند و ضمناً تنها کسی بود که میتوانستم چهره اش را ببینم، درباره نامِ دعوت به همکاری از خارج از کشور سوال میکرد و اصرار داشت که قرار بوده در امریکا برای عده ای کار کنم! هرچه فکر کردم به ذهنم نرسید که کدام نامه را میگوید!... تنها هنرشان این بود که ارتباطاتم را به طور کامل زیر نظر داشتند. مرا ساعتها در همین باره بازجویی کرد تا اینکه گفتم: «من هرگز از امریکا چنین دعوتی نداشته ام، ولی شما که هر اتهامی را نسبت میدهید این یکی را هم خودتان بگویید تا برایتان بنویسم.» او که میکوشید خونسرد باشد، با عصیانیت، نامه را جلویم انداخت تا بدانم آنها همه چیز را میدانند!!!... در کمال شگفتی به نکتِ مضحکی برخوردم که باعث شده بود ساعتها وقتش را تلف کند؛ در پاسخ بر روی برگِ بازجویی نوشتم: «اگر در منزلتان کودکی دارید که به کلاس اول دبستان میرود، این نامه را نشانش دهید تا به شما بگوید یونایتد استیت با یونایتد کینگدام فرق دارد.»... بیچاره موسوی گمان کرده بود هرکشوری که اولش "یونایتد" داشته باشد، امریکاست!... یادآوریِ اینکه بعدش چه بر من گذشت تا بیاموزم به بازجو که شغلِ مقدسی دارد(!)، نباید اساءِ ادب کنم_ دشوار است... آن شب را تا صبح در دستشوییِ بازداشتگاه، محبوس بودم...

... از آن زمان تاکنون دیگر به بازجوییها و بازداشتهای متناوبِ غیرقانونی در کمیته دفتر پیگیری وزارت اطلاعات عادت کرده ام. گاهی نیز در طول بازداشت، مرا با خودرو برای بازجویی به ساختمانِ

دیگری میبردند که نمیدانستم و نمیدانم کجا بود! آخرین بار پاسپورتم را توقیف کردند!... کاملاً برایم طبیعی شده که در تماس باشند و با تزویر "عمل به تعهداتم" را گوشزد کنند! تعهداتی که هرگز خود را ملزم به رعایتش نمیدانم. چون همواره پیرو قوانین مملکتی حرکت نموده و به عنوان یک ایرانی و فردی از خانواده شهید که شهدای بسیاری را تقدیم به انقلاب کرده ایم، خود را مطیع قانون اساسی ایران دانسته و تحت هیچ شرایطی حاضر به نقض آن نیستم. احضارها، بازداشتها و اعترافات که تحت فشار و شکنجه گرفته شد، کاملاً مغایر با اصل سی و هشتم قانون اساسی جمهوری اسلامی ایران بود و اتهاماتم در منافات با اصل بیست و ششم و بیست و هفتم از همین قانون که بر آزادی انجمنهای صنفی و اقلیتها تأکید ورزیده است.

خرداد امسال که همنسلانمان به افتخار آمدن "دولت تدبیر و امید" نجوای «سر اومد زمستون» سرمیدادند، هرگز تصورش را نمیکردم که وزارتخانه اطلاعات همین دولت، چنین بی تدبیری مایوس کننده ای را به روحیه حساس نسل جوان عرصه فرهنگ و هنر نشان دهد که موجب بی اعتمادی نسبت به مسئولین امنیتی شود.

علیرغم اینکه تا امروز هیچ کسی را از وضعیتم مطلع نکرده بودم، اما در عین ناباوری، افراد بسیاری از موضوع بازداشتم خبر داشتند... و سندیکایم که مثل کوه، پشتم ایستاد تا به کوچکترین حرمان مبتلا نشوم.

تاکنون در ازای رنجی که رفت، سکوت کردم اما سکوت در برابر هر نوع ظلم و بی قانونی، همپای رذالت ستمگران است که عملاً و علناً عدالت و قانون اساسی را نادیده میگیرند. بنابراین قطعاً شکایتم را از طریق دیوان عدالت اداری، پیگیری خواهم کرد. حتی بدون وکیل. گرچه امیدی برای رسیدگی به این پرونده ندارم، اما وظیفه قانونی و شهروندی خود میدانم که دستگاه قضایی کشورم را از آنچه که در بازداشتگاهها و اقرارگاهها میگذرد، آگاه سازم... فشار در شرایط نامتعارف هرگز موجب تغییر عقیده انسان نخواهد شد بلکه صرفاً تلنگری است تا ضعف زیرپاگذارندگان قانون را بهتر بشناسیم و نسبت به برخورد با عدالت شکنان، هوشیارتر باشیم.

...

...چنانچه هر ظهر و هر غروب به خیابان صبا برویم، بانویی مهربان را خواهیم دید که سالهاست در سرما و گرما می آید تا غذای گربه های این خیابان را بدهد و هیچ مانعی نمیتواند او را از آمدن در این ساعات بازدارد. چه زیبا هم گربه ها را میشناسد و چه هنرمندانه

با عدالت به آنان غذا میدهد که هیچ کدام به غذای دیگری طمع نکنند. این بانو چه راحت مهربانی را به جانِ زندگی می نشانند! محبتش مرا به یاد معلمی می اندازد که هرگز ما را بخاطر بیسوادی و بی تجربگی نکوهش نمیکرد بلکه همواره شوقِ کوشش برای زیستن را در ما جلوه گر میساخت. زنده یاد پرویز شهریاری که خودش هفت بار به زندان افتاد و بارها شکنجه شد ولی هربار که از شکنجه گرانس سخن میگفت به جای کینه ورزی، افسوس میخورد که چرا آنان از آموزش صحیح محروم بوده اند!... اما منِ بسیار کوچک، موسوی را به دلیل آنکه انگلیس و امریکا را از هم تشخیص نمیداد، تحقیر کردم! احتمالاً اگر معلم فقیدمان متوجه میشد، دلش از رفتارم میگرفت... شاید دیگر موسوی را نبینم تا از او عذرخواهی کنم، اما

امیدوارم آن بازجوی ناآگاه، مرا بابت این مسئله ببخشد!... البته شکایتم از او و همکارانش همچنان پابرجاست.

یقین دارم عمرمان به قدری طولانی خواهد بود که روزی را شاهد باشیم که به جای این ساختمانهای مخوف، مدرسه ها ساخته میشود تا انسانهای فردا، چنان قربانی فقر نگردند که بخواهند در مقابلِ اربابِ هموعانِ خود، دستمزد بگیرند. دیروز مجدداً تماس گرفته بودند و باز به همین ساختمان احضارم کردند؛ درخواستشان غیرقانونی بود، پس اینبار نرفتم... و تهدیداتی که متوجهم شد...

هرچند امروز هوا تاریک است، اما به قول دکتر آریانپور:

روز ما فرداست، فردا روشن است
شام تیره، بام را آبتن است

۲۵/۹/۱۳۹۲